



سال ششم / تابستان ۱۳۹۶

لوکاج و جامعه‌شناسی فرهنگ

واکاوی مفهوم و نسبت جامعه و فرهنگ در اندیشه جورج لوکاج

• حسین مهربانی فر^۱ و ادريس راموز^۲

چکیده

جورج لوکاج^۳، فیلسوف، منتقد ادبی و جامعه‌شناس انتقادی معاصر، از جمله نظریه‌پردازان مارکسیست است. او نقشی جدی در اصلاح و بازخوانی نظریات مارکس داشته و با بهره‌گیری فراوان از میراث فکری آلمان و تلفیق نظریات منتقدین فرهنگ آلمانی به نقدی منسجم و نظام‌مند از فرهنگ مدرن و ساختارهای جامعه سرمایه‌داری دست یافته است. لوکاج به دلیل اتخاذ رویکردهای ادبی و رومانیتیک در مواجهه با سرمایه‌داری مدرن، بعدها توجه اندیشمندان آلمانی؛ همچون هایدگر را به خود جلب کرد. لوکاج با استفاده از روش مارکسیستی متمایز خود توانست عناصر گوناگون زندگی اجتماعی را به مثابه لوی یک کلیت واحد درک کند. در همین راستا، او معتقد بود که شناخت کلیت زمانی ممکن است که فرهنگ (ذهن) و جامعه (عین) معرفتی همسو باشند. از همین‌رو، این مقاله جهت شناخت مفهوم فرهنگ و جامعه و نسبت میان آن‌ها از دید این اندیشمند، به مطالعه و واکاوی آراء و نظریات انتقادی او در باب جامعه سرمایه‌داری مدرن پرداخته است. این امر از آن‌رو است که لوکاج در عین اعطای نقشی فعال و مستقل به فرهنگ، مفهومی دیالکتیکی از جامعه ارائه داده و فرهنگ و جامعه را در وابستگی متقابل با یکدیگر و تعامل دوسویه در نظر می‌گیرد. بر این اساس، می‌توان با تکیه بر اندیشه لوکاج در زمینه شناخت کلیت و واقعیت اجتماعی، از طریق تعامل دوسویه فرهنگ و جامعه به توضیح مبانی روش‌شناسی مارکسیسم غربی در مطالعات فرهنگی پرداخت.

واژگان کلیدی: جامعه، فرهنگ، دیالکتیک، مارکسیسم، آگاهی طبقاتی، شی‌وارگی.

۱- دانشجوی دکتری فرهنگ و ارتباطات دانشگاه باقرالعلوم Mehrobanifan@yahoo.com

۲- دانشجوی دکتری جامعه‌شناسی فرهنگی پژوهشگاه حوزه و دانشگاه Edrisramooz@gmail.com

۳- جورج لوکاج سال ۱۸۸۵ در مجارستان زاده شد و سال ۱۹۷۱ از دنیا رفت. سال ۱۹۱۸ به حزب کمونیست مجارستان پیوست. لوکاج به دلایل فکری و نیز خارجی که تا حدی ناشی از مشکلات زندگی و کاری او بود، میان باورهای ماتریالیستی و ایده‌آلیستی نوسان داشت. با تمام این احوال، او در اثر برجسته‌اش کتاب *تاریخ و آگاهی طبقاتی* از جناح ماتریالیستی مارکسیسم جدا شد و جریان فکری جدیدی را پایه‌گذاری کرد (شرت، ۱۳۸۷: ۲۷۰). لوکاج نقشی عمده در کشف دوباره و ترویج دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی مارکس که تقریباً فراموش شده بود، ایفا کرد و از این طریق به وجه فرهنگی مارکسیسم مشروعیت بخشید. از این‌روست که لوکاج اغلب یکی از چهره‌های محوری در مارکسیسم غربی محسوب می‌شود (اسمیت، ۱۳۸۷: ۶۸). او تأثیری عمده در شکل‌گیری مارکسیسم غربی (یعنی مارکسیسم عمدتاً هگلی که در اروپای غربی شکل گرفت) گذاشت و در عین حال، تیزبین‌ترین منتقد ادبی در اتحاد شوروی نیز بود. زندگی او را می‌توان به سه دوره تقسیم کرد: اول، دوره غیرمارکسیستی؛ دوم، دوره مارکسیستی و سوم دوره به‌کارگیری و بسط نوعی نقد ادبی مبتنی بر رئالیسم سوسیالیستی (ادگار و سجویک، ۱۳۸۹: ۱۳۶).

مقدمه

جامعه‌شناسی قرن بیستم مملو از نظریه‌پردازان و نظریات برجسته‌ای است که فرهنگ و جامعه را به انحاء مختلف واکاوی کرده‌اند. آن‌ها با توجه به جهان‌بینی و نظام معرفتی خود و در نظر گرفتن تحولات اجتماعی- فرهنگی جوامع مدرن معاصر، تحلیل‌ها و تعاریف متعدد و متفاوتی از این مفاهیم ارائه داده و با توجه به این تعاریف، ارتباط و نسبت این دو مفهوم را با یکدیگر تعیین کرده‌اند. لوکاج از جمله نظریه‌پردازان مارکسیستی قرن بیستم است که نظریه مارکسیستی را برای تحلیل اشکال فرهنگی، سیاسی، اقتصادی و اجتماعی گذشته و حال و در نسبت با فرآورده آن‌ها و هم‌پوشانی با اقتصاد، تاریخ و تأثیر و کارکردهای آن‌ها در زندگی اجتماعی، به کار گرفت (هرینگتون، ۲۰۰۱: ۱). او از چهره‌های کلیدی مارکسیسم غربی در اروپاست که تحلیل و تفسیرش از فرهنگ و جامعه سرمایه‌داری برای فهم دقیق‌تر میراث فکری مارکسیسم غربی اروپایی لازم است. آشنایی با پیشینه اندیشه و مکاتب انتقادی قرن بیستم، به‌ویژه مکتب فرانکفورت در نقد جامعه و فرهنگ مدرن، نیازمند مطالعه و بررسی جدی است.

در این نوشتار، برای شناخت افکار و اندیشه‌های این متفکر در نقد فرهنگ و جامعه مدرن سرمایه‌داری (که در این نقد از میراث فکری اندیشمندان و مکاتب فلسفی آلمانی بهره‌های فراوان برده است)، به مرور و به طور هدفمند به آراء و نظرات او با تمرکز بر کتاب *تاریخ و آگاهی طبقاتی* می‌پردازیم و دنبال پاسخ‌گویی به این سؤال هستیم که مفهوم فرهنگ و جامعه از دیدگاه جورج لوکاج چیست و از نظر او چه نسبتی میان فرهنگ و جامعه وجود دارد؟

در همین راستا، پیش از پرداختن به نظرات و آراء جورج لوکاج جهت روشن‌تر شدن هرچه بیش‌تر ادبیات بحث، مفهوم جامعه و فرهنگ را به اختصار شرح می‌دهیم و پیشینه نظریه‌پردازی جامعه‌شناسانه را در این حوزه با تمرکز بر نظرات افراد مؤثر بر منظومه فکری و نظری جورج لوکاج بیان می‌کنیم. در پایان، با شرحی مختصر، مبانی فکری و ریشه‌های نظری لوکاج، آراء او در زمینه فرهنگ و جامعه مورد بحث و بررسی قرار می‌گیرد.

جامعه و فرهنگ

مفهوم‌شناسی جامعه و فرهنگ

جامعه معادل واژه Society است که از ریشه لاتین socio به معنی اتحاد و پیوستن به یکدیگر ساخته شده است (عضدانلو، ۱۳۸۶: ۲۱۳). پیش از دوران مدرن، عامل وحدت اجتماعات بشری، نیروهای سیاسی و سنت‌ها بودند، اما با شروع عصر مدرن، بر اثر برخی تحولات اجتماعی، اقتدار هنجاری قوه حاکمه و سنت‌ها درهم فروریخت. در این جا بود که برخی متفکران اجتماعی مفهوم جامعه (Society) را مقابل مفهوم «مدینه» (Polis) مطرح کردند. از نظر آنان، جامعه یک

نظام خود-انتظام‌بخش^۱ بود و بدون هیچ‌گونه هدایت بیرونی و آگاهانه، برخلاف مدینه، به خود نظم می‌بخشید. برای اشاره به این واقعیت نوظهور، اقتصاددانی نظیر آدام اسمیت، مفهوم «دست نامرئی»^۲ و آدام فرگوسن دیگر اقتصاددان کلاسیک، مفهوم «جامعه مدنی»^۳ را طرح کرد. فردینان تونیس، مفهوم «گزل‌شاف»^۴ را در مقابل «گمن‌شافت»^۵ و دور کیم، مفهوم «جامعه ارگانیک»^۶ را در مقابل «جامعه مکانیک»^۷ طرح کرد. وبر از «قفس آهنین مدرنیته» دم زد. مارکس نیز، سنت‌ها و نظم‌های سیاسی آگاهانه را صرفاً روبنایی از تحولات ابزار و روابط تولید دانست و زیمل از «فرهنگ عینی»^۸ سخن گفت. همه این مفاهیم، اشاره به همان سیستم «خود انتظام‌بخش» دارد که از آن با عبارت «جامعه» یاد شد. جامعه در معنای مدرن آن، آرایشی از نهادها، شیوه‌های ارتباط، صور سازمان‌دهی، هنجارها و مانند این‌هاست که کلیتی به هم پیوسته را می‌سازد و درون این کل، گروهی از انسان‌ها می‌زیند. هیچ تعریف ساده‌ای از جامعه وجود ندارد که به یکسان با تمامی نظریه‌ها سازگار باشد. فهم این واژه اغلب به تصویری که از تمایز میان فرد و جامعه داریم، بستگی دارد (ادگار و سجویک، ۱۳۸۸: ۲۰۰). در حال حاضر، جامعه در دو مفهوم عمده ظهور و بروز دارد: ۱. به‌عنوان جامع‌ترین اصطلاح ما برای بدنه‌ای از نهادها، مؤسسات و روابط اجتماعی که گروه نسبتاً بزرگی از مردم، درون آن‌ها و در چارچوب آن‌ها زندگی می‌کنند. ۲. به‌عنوان مجمل‌ترین اصطلاح ما برای وضعیتی که چنین نهادها و روابطی در آن شکل می‌گیرند (ویلیامز، ۱۹۸۵: ۲۹۱). در مجموع، می‌توان جامعه را نظام ساخت‌یافته روابط اجتماعی دانست که مردم را بر اساس یک فرهنگ مشترک به هم پیوند می‌دهد (گیدنز، ۱۳۸۸: ۱۰۱۷).

بر اساس تعریف یادشده از جامعه، فرهنگ^۹ را می‌توان همان عنصر انتظام‌بخش جامعه قلمداد کرد. در مورد فرهنگ می‌توان ادعا کرد؛ اگرچه فرهنگ به‌مثابه یک پدیده از ابتدای خلقت انسان حضور داشته است، اما «ادوارد تایلور»^{۱۰} (مردم‌شناس انگلیسی) را می‌توان نخستین کسی دانست که به ارائه تعریفی مفهومی از فرهنگ پرداخته و مفهوم فرهنگ را مهندسی معکوس کرده است. این امر از آن جهت است که یونگ معتقد است، تفاوت میان حضور یک واقعیت اجتماعی و مرحله پذیرش واقعیت اجتماعی به‌عنوان یک اندیشه در میدان خودآگاهی ماست، از این رو پذیرش

1-Self-Regulating

2-Invisible Hand

3-Civil Society

4-Gesellschaft

5- Gemeinschaft

6-Organic Society

7-Mechanic Society

8-Objective Culture

9- culture

10-Edward Burnett Tylor

واقعیت اجتماعی به‌عنوان اندیشه مشروط، به آمیختگی با ساختمان عقلی و عناصر درک و فهم است. به عبارتی، زمانی می‌توان در مورد یک واقعیت اجتماعی صحبت به میان آورد که آن واقعیت به مرحله پذیرش در اجتماع رسیده باشد (یونگ، ۱۳۷۸: ۶۴).

در هر حال، تیلور در تعریف فرهنگ بیان می‌دارد که فرهنگ یا تمدن، آن کل پیچیده‌ای است که شناخت‌ها، باورها، هنر، اخلاق، حقوق، آداب و رسوم و دیگر توانایی‌ها یا عاداتی را که به‌وسیله انسان، به‌عنوان عضو جامعه کسب می‌گردد، شامل می‌شود (کوش، ۱۳۸۱: ۲۷). به‌لحاظ مفهومی می‌توان فرهنگ را از جامعه متمایز ساخت، اما پیوندهای بسیار تنگاتنگی بین این دو مفهوم وجود دارد. در اغلب موارد، درباره فرهنگ، جدا از جامعه بحث می‌شود، چنان‌که گویا این دو کاملاً بی‌ارتباط با یکدیگرند، اما در واقع آن‌ها کاملاً درهم می‌آمیزند. همه جوامع بر این اساس متحد می‌شوند که اعضای آن‌ها مطابق با فرهنگ یگانه‌ای در روابط اجتماعی ساخت‌یافته‌ای سازمان‌دهی می‌شوند (همان: ۳۴). هیچ فرهنگی نمی‌تواند بدون جامعه وجود داشته باشد و هیچ جامعه‌ای بدون فرهنگ نیست. این ارتباط جدانشدنی، بررسی مفهوم فرهنگ را به‌طور دگرگونی آن، به تغییر و تحولی که در جامعه و نظام‌های اجتماعی روی می‌دهد، گره می‌زند (گرانپایه، ۱۳۷۷: ۹).

پیشینه نظریه‌پردازی در جامعه و فرهنگ^۱

در این بخش به‌طور مختصر به توضیح رویکرد نظریه‌پردازان در حوزه جامعه و فرهنگ خواهیم پرداخت. این مهم از دو وجه قابل تأمل است. وجه نخست، شناخت رویکرد هر نظریه‌پرداز نسبت به مفاهیم جامعه و فرهنگ و وجه دوم، فهم ارتباط مفهومی و نظری اندیشه لوکاج در باب فرهنگ و جامعه با سایر نظریه‌پردازان این حوزه از نظر اثرپذیری و اشتراکات و افتراقات آن‌ها. از این جهت، پیشینه مفهوم جامعه را می‌توان در فلسفه کلاسیک یونان باستان و به‌طور خاص در کار مورخ اجتماعی مسلمان، ابن‌خلدون، پیدا کرد. با وجود این، مفهوم جامعه آن‌گونه که در جامعه‌شناسی کلاسیک درک و فهم شده است، به نیمه قرن نوزدهم و کار آگوست کنت^۲ به‌عنوان پدر علم جامعه‌شناسی، هربرت اسپنسر فیلسوف اجتماعی انگلیسی و مشخصاً امیل دورکیم^۳ باز می‌گردد (دریتی، ۲۰۰۸: ۶۵۱).

۱- بدیهی است که جامعه و فرهنگ از نظرگاه‌ها و رویکردهای متعدد و مختلفی (جامعه‌شناسی، انسان‌شناسی، نشانه‌شناسی، مطالعات فرهنگی و غیره) مورد مطالعه نظریه‌پردازان قرار گرفته است، اما چنان‌چه در مقدمه ذکر شد، در این جا پیشینه نظریه‌پردازی در رویکرد جامعه‌شناسی (به‌ویژه جامعه‌شناسی کلاسیک) نسبت به این دو مفهوم با تمرکز بر نظریات افراد تأثیرگذار بر افکار جورج لوکاج؛ همچون مارکس، وبر و زیمل مورد توجه خواهد بود. هر چند که جهت غنای هرچه بیشتر ادبیات بحث، آراء اندیشمندان دیگری که در فراهم‌آوردن پیشینه نظریه‌پردازی در این حوزه، نقشی تعیین‌کننده و کلیدی داشته‌اند، همچون هربرت اسپنسر، امیل دورکیم و دیگران مطرح نظر هستند.

2- Auguste Comte

3- Émile Durkheim

آگوست کنت در ایستایی اجتماعی با شرایط و قوانین هماهنگی جامعه انسانی برخورد می‌کند و در صدد بررسی و آزمایش شرایط هستی اجتماعی فرد، خانواده و جامعه است. او جامعه را یک اندام اجتماعی تصور می‌کند که نیروهای اجتماعی درون آن وجود دارند و این نیروها، محصول یک همبستگی و تعاون‌اند. نیروهایی که در آن واحد، مادی، معنوی و اخلاقی‌اند (فریزبی و سه‌یر، ۱۳۷۴: ۲۶ و ۲۷)

هربرت اسپنسر^۱ در چارچوب داروینیسم اجتماعی و متأثر از زیست‌شناسی، نگاهی تکاملی به جامعه دارد. او جامعه را به‌مثابه ارگانیک‌سی با سیر تکاملی در نظر می‌گیرد که انواع و گونه‌های زیستی را بازتولید و تکرار می‌کند (بنت و دیگران، ۲۰۰۵: ۳۲۷). در نگاه اسپنسر، نظم اجتماعی و به‌خصوص جامعه باید با قوانین طبیعی تکامل و دمساز شود؛ یعنی تغییر و تحول از وضعیت نسبتاً نامعین، همگن و نامنسجم به وضعیت معین، منسجم و ناهمگن. از این‌رو، جامعه به‌صورت اندامی فرض می‌شود که افزایش اندازه آن به افزایش تفکیک درونی و در عین حال، همگونی آن منجر می‌شود (فریزبی و سه‌یر، ۱۳۷۴: ۲۷).

فردیناند تونیس^۲ با تمایز میان اجتماع (گمن‌شافت) و جامعه (گزل‌شافت) بر تحول روابط اجتماعی تأکید دارد. تونیس با نگاه منفی خود به جامعه، آن را به‌عنوان «ساختار مصنوعی جمعی از انسان‌ها» و دارای روابط آمیخته به تنش می‌داند که واقعیت اصلی و اولیه آن، عمل مبادله است. به عقیده او، افراد در جامعه نسبت به هم بیگانه‌اند، هیچ‌وجه اشتراکی با یکدیگر ندارند و در فضایی اساساً خصمانه و کینه‌توزانه با یکدیگر مواجه می‌شوند، در حالی که در اجتماع روابط نزدیک میان فردی و احساسات دوسویه پیونددهنده هستند که انسان‌ها را به‌عنوان اعضای یک کلیت اجتماعی گرد هم می‌آورد. کنترل اجتماعی قوی ولی غیررسمی است و از طریق سنت از جمله سنت دینی، خانواده و دوستان عمل می‌کند، ولی مشخصه جامعه شکل بروکراتیک‌تر و غیرشخصی‌تر سازمان‌دهی و کنترل اجتماعی ناشی از قرارداد [اجتماعی] به پشتیبانی دولت است (مهدی‌زاده، ۱۳۹۱). می‌توان گفت که تونیس در بحث خود از اجتماع، به مفهوم فرهنگ نزدیک می‌شود.

دورکیم هویت و ویژگی‌های مستقلی برای جامعه قائل است و بر این باور است که جامعه یک هستی و یک شخص است. جامعه واقعیتی خودبه‌خودی و خودبنیاد است که از همبستگی افراد تشکیل شده و یک کل و موضوع متمایز و بزرگ‌تر از حاصل جمع اجزاء خود است (فریزبی و سه‌یر، ۱۳۷۴: ۴۰). تصور دورکیم از جامعه به‌عنوان یک کل ارگانیک، بر تصور او از فرهنگ یا تمدن تأثیری تعیین‌کننده داشت. از نظر دورکیم، پدیده‌های اجتماعی الزاماً دارای بُعدی فرهنگی

1- Herbert Spencer

2- Ferdinand Tönnies

هستند؛ چه این که آن‌ها پدیده‌هایی نمادین نیز هستند. تصور او از پدیده‌های فرهنگی از کل‌گرایی روش‌شناختی برخوردار بود. طرح نظریه «وجدان جمعی» در صورت‌های ابتدایی زندگی و خودکشی صورتی از نظریه فرهنگی اوست. به عقیده او، در هر جامعه یک وجدان جمعی وجود دارد که از تصورات جمعی، آرمان‌ها، ارزش‌ها و احساسات مشترک همه افراد این جامعه ساخته شده است. وجدان جمعی نسبت به وجدان فردی، برتر و پیچیده‌تر و نامعین‌تر است و وحدت و همبستگی یک جامعه را تحقق می‌بخشد (کوش، ۱۳۸۱: ۴۵). بر همین مبنا جامعه و فرهنگ در نگاه دورکیم به‌مثابه الگویی از معانی تعریف می‌شود که در اشکال نمادین تجسم یافته است، اشکالی که نه تنها در بیرون بلکه درون افراد نیز وجود دارند. از طریق همین ساخت‌های جمعی است که افراد در تجربیات، مفاهیم و عقاید سهیم می‌شوند و به شیوه‌ای مؤثر با یکدیگر ارتباط برقرار می‌کنند. بنابراین، فرهنگ شیوه‌ای برای زندگی است که وجود ارزش‌های مشترک در آن وفاق‌هنجاری لازم برای نظم اجتماعی را تضمین می‌کند. درون جامعه، فرهنگ عامی وجود دارد که بر تجربیات و ارزش‌های مشترک مبتنی است و کارکرد آن حفظ همبستگی اجتماعی است. نظریه فرهنگی دورکیم بر آن است که این نظم نمادین است که ارزش‌های ضروری برای وحدت اجتماعی را به‌وجود می‌آورد (سویینچ وود، ۱۳۸۶: ۲۸۷). به‌عبارت دیگر، او نیز به تعامل دوسویه میان فرهنگ و جامعه معتقد است.

فرهنگ در آراء زیمل^۱ در قالب مطالعات او در خصوص زندگی دوران مدرن و بحث‌های او از تأثیرات مدرنیته و عقلانی‌شدن بر روابط افراد و تجلیات آن، قابل مشاهده است. می‌توان گفت؛ عقلانی‌شدن زندگی مدرن و بیگانگی، مفاهیم محوری نظریه فرهنگی زیمل را تشکیل می‌دهند (اسمیت، ۱۳۸۷: ۴۳-۴۰). زیمل، تراژدی جامعه و فرهنگ را همانا در تضاد میان فرهنگ مادی و معنوی تبیین می‌کند. تراژدی جامعه و فرهنگ یعنی فاصله‌گرفتن فرهنگ مادی از فرهنگ ذهنی. فرهنگ مادی که شامل کالاهای تولیدشده است، می‌تواند جدا از فرهنگ معنوی باقی بماند و بر زندگی بشر بدون هیچ معنایی سیطره یابد. توسعه بی‌حد فرهنگ که به تولید کالا می‌انجامد با عدم توسعه‌یافتگی فرهنگ ذهنی در تعارض قرار دارد. این ظهور خودخواهانه تولید فرهنگی دنباله همان نظریه مارکس درباره کالایی‌شدن و بت‌وارگی کالا در سطح فرهنگی است (بهار، ۱۳۸۶: ۵۴). نوع نگاه زیمل به فرهنگ مادی (عین/جامعه) و فرهنگ معنوی (ذهن/فرهنگ) مورد نظر ماست، در این معنا که آن‌چه در دیدگاه زیمل حائز اهمیت است؛ نوع تعامل و رابطه میان فرهنگ ذهنی و فرهنگ مادی است و تعارضی که بین آن‌ها به‌جود خواهد آمد. به بیان دیگر، زیمل به تعارض میان دو ساحت جامعه و فرهنگ اشاره می‌کند.

1- Georg Simmel

مهم‌ترین کانون نظریه فرهنگی وبر^۱، درک او از کنش انسانی است. ماکس وبر معتقد است که مفهوم فرهنگ، مفهوم ارزش است، ولی برای درک این تعریف باید به وابستگی عمیق ارزش‌ها و سمبل‌ها و به تغییرات مادی و نتایجی که این ارزش‌ها و سمبل‌ها به دنبال می‌آورند یا خود از آن‌ها زاده می‌شوند، توجه کرد (آشوری و دیگران، ۱۳۸۱: ۱۲۰). بنیان‌های وبری، مدرنیته را ماهیت فرهنگی می‌داند. به همین دلیل، تحولات در عرصه فرهنگ به توسعه اندیشه و جهان مدرن می‌انجامد (آزاد ارمکی، ۱۳۸۷: ۹). مهم‌ترین عاملی که میان وبر و مفاهیم جامعه و فرهنگ ارتباط برقرار می‌کند، درک او از کنش انسانی است. او از اندیشه ویلهلم دیلتای^۲، از چهره‌های معتبر هرمنوتیک آلمانی - مبنی بر لزوم بررسی معانی ذهنی اثرگذارنده بر شیوه خاصی از کنش، برای شناخت انسان - الهام گرفته بود. او بر این باور بود که باید به عاملان انسانی به چشم فاعلانی مختار نگریست که معنا آن‌ها را به حرکت درمی‌آورد و تحلیل‌گران باید بکوشند تا انگیزه یا نیت ذهنی نهفته در پس یک کنش را برملا سازند. وبر دو الگوی متعارض را با توجه به آن انگیزه نهفته، برای کنش‌های انسانی مورد توجه قرار می‌دهد: یکی کنش مبتنی بر ارزش که محرک آن باورها و اهداف فرهنگی؛ مانند دستیابی به رستگاری است و دیگری کنش معطوف به هدف که همان کنش سوداگری است که فاعل در آن درصدد کسب منفعت است و هدفی روشن را در نظر می‌گیرد و همه وسایل را برای رسیدن به آن به کار می‌گیرد. در این نوع کنش اثری از دستورهای والای معنوی و اهداف فرهنگی به چشم نمی‌خورد (آرون، ۱۳۸۷: ۵۶۶).

از این‌رو، سنت وبری هم بر توصیف و هم بر تبیین فرهنگ تاکید می‌کند و به نقش عناصر فرهنگی از قبیل ارزش‌ها و هنجارها، نگرش‌ها و کنش‌گران انسانی و سازمان‌های فرهنگی در کنار زیرساخت‌های سیاسی و اقتصادی توجه می‌کند (آزاد ارمکی، ۱۳۸۷: ۱۰). نهایتاً از نظر وبر، کنش مبتنی بر هدف، جایگزین کنش مبتنی بر ارزش (که محرک آن، باورها و ارزش‌های فرهنگی است) شده و انسان‌ها در دام قفس آهنین بوروکراسی پوچ و عقلانیت بی‌معنا گرفتار آمده‌اند. تمام تلاش او بر این است که به تحلیل‌گران بگوید، باید به پس‌زمینه ذهنی هر کنش انسانی توجه و آن را برملا کنید (اسمیت، ۱۳۸۷: ۳۶-۳۳).

مارکس جامعه و فرهنگ را بر اساس الگوی زیربنا و روبنا تبیین می‌کند. نظام روابط تولیدی و اقتصاد در تبیین او از جامعه نقشی کلیدی دارد. او جامعه را به مالکان (وسایل تولید) و کارگران تقسیم می‌کند و به موجب این ادراک ماتریالیستی، فرهنگ به چشم پدیده روبنایی ثانویه نگریسته می‌شود (اسمیت، ۱۳۸۷: ۲۲ و ۲۳). ماتریالیسم تاریخی مارکس در آثارش به خصوص کتاب سرمایه

1- Max Weber

2- Wilhelm Dilthey

(۱۸۶۷) او را به عنوان نظریه پرداز ضد فرهنگی مطرح کرده است. شیوه تولید و مالکیت وسایل تولید در جامعه سرمایه داری موتور واقعی جامعه است. فرهنگ در جامعه صنعتی همچون ایدئولوژی حاکم است که چند خصلت برجسته دارد.

- مشروعیت به منافع بورژوازی

- متأثر از روابط تولید

- طبیعی و اجتناب ناپذیر جلوه دادن قراردادهای اجتماعی

- ایجاد آگاهی کاذب (احساس خوشبختی کاذب): وظیفه ما افسون زدایی^۱ است (اسمیت، ۱۳۸۳: ۲۲).

در جامعه صنعتی، فرهنگ همچون ایدئولوژی حاکم عمل می کند و کارویژه اصلی آن، توجیه منافع آن طبقات و بازتاب دیدگاهها و مشروعیت بخشی به اقتدار آنها است. به سخن دیگر، روشن فکران طبقه حاکم، طبق دیدگاه مارکسیسم، در هر عصری اندیشه های مسلط را تولید و عرضه می کنند و همین اندیشه ها از ابزارهای عمده تسلط طبقه حاکم بر طبقات زیر سلطه به شمار می رود. پس لازمه فهم فرهنگ، فهم منافع طبقه حاکم و نهایتاً فهم روابط تولیدی و زیربنای اقتصادی است. این نوع نگاه مارکسیسم به فرهنگ ریشه در آن ایده مارکسیستی دارد که کار و فعالیت تولیدی (کنش معطوف به هدف) را عامل عینیت بخش و متحقق کننده ذات و انسانیت انسان می داند (صالحی امیری، ۱۳۸۶: ۹۰).

از همین رو، فرهنگ در آراء مارکس را می توان در بحث او از آگاهی جست و جو کرد. او خاطر نشان می سازد که انسانها را آگاهی شان از حیوانات و این واقعیت که آنها تولید کننده معاش خود هستند، متمایز می کند و از این رو، بر فرهنگ به عنوان فعالیت اجتماعی منحصر به نوع انسان تأکید می کند. بنا بر نظریه مارکس، فعالیت تولیدی انسان است که در سازمان دهی زندگی اجتماعی - سیاسی و فرهنگی او، اساسی ترین نقش را داراست. به نظر می رسد منظور او از واژه آگاهی، تنها ظرفیت نوع انسان برای تفکر نیست، بلکه سازمان دهی و الگوسازی تفکر و فعالیت انسانی در معنای جمعی است. آن چیزی که مورد نظر مارکس است، رابطه میان آگاهی و زندگی مادی است - یعنی دنیای واقعی خلق شده از فعالیت اقتصادی انسان. پایه اقتصادی یا زیربنا، فرهنگ را تعیین می کند. هر نوع ساختمان اقتصادی تاریخی - وجه تولید، دارای روبنای مشابهی است که دربرگیرنده نهادها و سنت های اجتماعی - سیاسی، قانونی و فرهنگی است. فرهنگ صرفاً یک پدیده دومین نیست، بلکه توسط نظام اقتصادی خاص تولید و در آن یکپارچه می شود و به نوع تکنولوژی رایج متکی است (بیلینگتون و دیگران، ۱۳۸۰: ۵۹ و ۶۰). از این رو، از دید مارکس، اندیشه های

فرهنگی حاکم، ترجمان ذهنی روابط مادی حاکم هستند (میلنر و براویت، ۱۳۸۷: ۸۹). با عنایت به رویکردهای نظری نظریه پردازان کلاسیک در حوزه جامعه و فرهنگ بدین جا رهنمون شده ایم که در نظریات اجتماعی و فرهنگی، مفهوم جامعه و فرهنگ دارای مؤلفه‌هایی است که نظریات مختلف با استفاده از مجموعه‌ای از مفاهیم و در چارچوب نظری و معرفتی خاص به تحلیل و فهم روابط و تعامل بین آن‌ها پرداخته‌اند. در این راستا و با عنایت به نظریات اجتماعی و فرهنگی، متوجه این امر می‌شویم که رابطه میان نظام‌های معنایی و نظام نمادین از دیرباز مضمونی است که در نظریات جامعه‌شناسی و نظریات فرهنگی مطرح بوده است. بدین ترتیب، هر نظریه‌ای باید موضعی را در قبال این مقوله اتخاذ کند.

به‌عنوان مثال، در نظریات کلاسیک جهت‌گیری اصلی عالمان اجتماعی از جامعه و فرهنگ مبتنی بر گونه‌ای از دو آلیسم «ذهن-عین» و تعامل آن دو است که در آن به ارزش‌ها و اندیشه‌ها و نگرش‌ها به‌عنوان واقعیت‌های ذهنی حیات اجتماعی و به رفتارها و ساختارهای اجتماعی به‌عنوان واقعیت‌های عینی حیات اجتماعی نگریسته می‌شود. نوع نگرش ساخت‌گرایان به جامعه و فرهنگ متکی بر نگرشی بوده است که به زبان داشته‌اند. از آن‌جا که ساخت‌گرایان زبان را مقوله‌ای پایدار در نظر می‌گیرند، بنابراین جامعه و فرهنگ نزد آن‌ها از خصلتی یکپارچه و منسجم برخوردار است، در حالی که در بینش پساساخت‌گرا از آن‌جا که زبان مقوله‌ای ناپایدار است، لذا جامعه و فرهنگ نیز دارای ویژگی ناپیوستگی و گسیختگی و بی‌ثباتی است.

مبانی و ریشه‌های فکری

به‌طور کلی می‌توان گفت که شاید لوکاج بهتر از هر کدام از هم‌عصران خود در جذب جریانات انتقادی و انسان‌گرایانه زمانه‌اش مهیا و آماده بود و میراث فکری آلمان تأثیر زایدالوصفی بر منظومه فکری او داشته است. به‌طور قطع، لوکاج تحت تأثیر مباحث و آراء نئوکانتیانیسم و نظریه‌های آن حوال فرهنگ مدرن بود. اعضاء این مکتب همچون هینریش ریکرت^۱ و ویلهلم ویندلبان^۲ در جست‌وجوی فرمولیزه کردن مفهومی از ارزش‌ها بودند که بتواند به زندگی فرهنگی انسجام بخشد. اگرچه آن‌ها در حوزه دانش تمایزی ذاتی میان اهداف علم و فرآیند تاریخ و فرهنگ قائل بودند، اما می‌خواستند نشان بدهند که این ارزش‌ها در طبیعت برتر و متعالی‌اند و تجربه و هستی (وجود) تابع این حوزه افضل و متعالی ارزش‌اند. ایده نئوکانتی‌ها مبنی بر جدایی میان واقعیت‌ها و ارزش‌ها، میان طبیعت واقعیت از یک‌سو و ارزش‌های نامتناهی از سوی دیگر، افکار لوکاج را از خود متأثر کردند. در همین راستا، لوکاج آراء وبر در زمینه فرهنگ مدرن به‌ویژه نظریه عقلانی‌سازی جامعه مدرن او

1- Heinrich Rickert

2- Wilhelm Windelband

را در ارتباط با نظریه زیمل که به بحران فرهنگ مدرن می‌پردازد، درک کرد (تامپسون، ۲۰۱۱: ۴). تحصیل لوکاچ در هایدلبرگ^۱، مرکز ممتاز ضدپوزیتیویسم آلمانی، او را به مواجهه نزدیک با جامعه‌شناسی استادش زیمل و نیز، جامعه‌شناسی ماکس وبر سوق داد (مک دوناف، ۱۳۷۹: ۲۷۵). او با تکیه بر این آراء نئوکانتی نگرش انتقادی پر قدرتی علیه مدرنیته که آن را عقلانی شده و سرد و بی‌روح می‌دانست، کسب کرد. در نگاه او، ارزش‌های راستین در سراب مدرنیت، از دستیابی به «هستی‌پذیری عملی» ناتوان شده‌اند (نجف‌زاده، ۱۳۸۱: ۴۴).

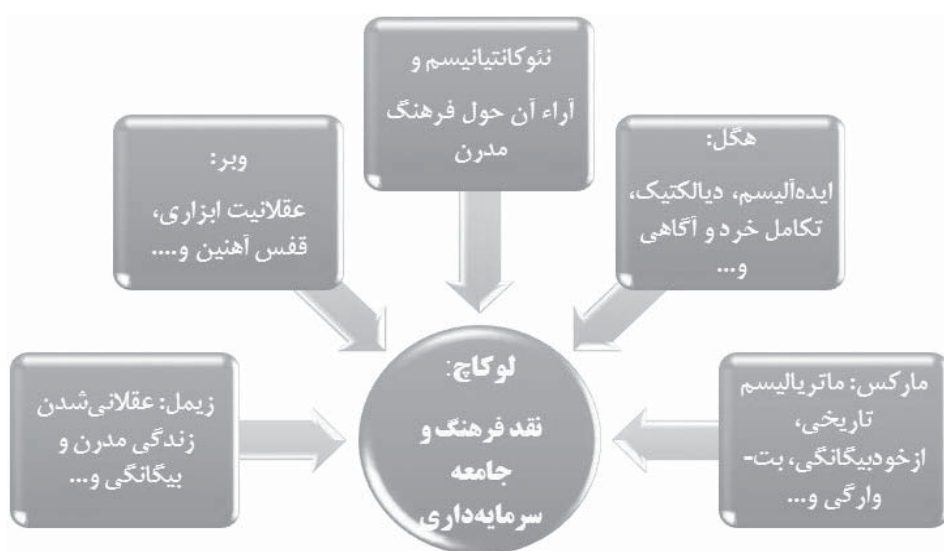
زیمل و وبر توانسته بودند تعداد زیادی از مسائل و مشکلات ظاهری جامعه و فرهنگ مدرن را تشخیص دهند، اما آن‌ها از تشخیص و تعیین عامل تغییر و تحول (راهی برای برون‌رفت از قفس آهنین مدرنیته) ناتوان بودند. لوکاچ اعتقاد داشت که در مارکسیسم، راهی برای خروج از این معضل و معمای لاینحل یافته است. رشد فکری لوکاچ توانست دغدغه‌های انسان‌گرایانه و روشن‌فکرانه او را به زبانی جدید بیان کند (تامپسون، ۲۰۱۱: ۵). او به ترمیم و بهبود اندیش‌مندان ریشه‌های هگلی مارکسیسم پرداخت که وجه دیگر آن، به‌عنوان «انسان‌گرایی مارکسیست» معروف است (دریتی، ۲۰۰۸: ۵۱۵). از این‌رو، به جای نشانه‌ها و آثار نئوکانتی در افکارش، او در تاریخ و آگاهی طبقاتی (۱۹۲۳) به هگل متوسل می‌شود تا شرحی فراگیرتر و جامع‌تر از توانایی آگاهی در فهم کلیت هستی و بود اجتماعی و تغییر واقعیت اجتماعی، فراهم آورد (تامپسون، ۲۰۱۱: ۵).

لوکاچ در این کتاب، مفهوم بیگانگی و بت‌وارگی مارکس و عقلانیت صوری ماکس وبر را با هم تلفیق و در چارچوب هگلی، دریافت خاصی از آن ارائه می‌دهد (جان محمدی، ۱۳۸۹: ۲۸). «لوکاچ با به‌کاربندی و ادغام اندیشه‌های وبر و زیمل در یک چارچوب مارکسیستی، جامعه‌ای را ترسیم کرد که در آن کمیّت به‌طور فزاینده‌ای کیفیت را در نقاب کشیده است و عقلانیت ابزاری در آن حکم‌فرمایی می‌کند» (نجف‌زاده، ۱۳۸۱: ۴۷). اما از آن‌جا که مفهوم شی‌ء‌وارگی لوکاچ در تار و پود نظریه مارکسیستی تنیده شده است، او شی‌ء‌وارگی را محدود به سرمایه‌داری می‌داند و برخلاف وبر و زیمل، آن را سرنوشت گریزناپذیر بشر نمی‌انگاشت (ریتزر، ۱۳۸۸: ۱۹۵). با این وصف، لوکاچ در تاریخ و آگاهی طبقاتی توانست مسئله مدرنیته را در ارتباط با ساختار اقتصادی و سازمان‌دهی جامعه و آگاهی آن‌هایی که درون آن می‌زیند، مشخص کند (تامپسون، ۲۰۱۱: ۵).

لوکاچ به رابطه دیالکتیکی میان ساختارهای (بیش‌تر اقتصادی) سرمایه‌داری، نظام‌های فکری (به‌ویژه آگاهی طبقاتی)، اندیشه فردی و سرانجام، کنش فردی توجه داشت. چشم‌انداز نظری لوکاچ، پل مهمی را میان جبر‌گرایان اقتصادی و مارکسیست‌های نواندیش‌تر فراهم می‌سازد (ریتزر، ۱۳۸۸: ۱۹۷). او در تأکید بر دیالکتیک و نیز، مقولاتی نظیر وساطت کلیت در مورد دیدگاه پرولتاریا

و همچنین، دریافت خود از نقش خرد و آگاهی و عمل پرولتاریا به‌عنوان پیونددهنده سوژه و ابژه، آشکارا روحیه‌ای هگلی دارد (صمیمی، ۱۳۸۵: ۲۲۷ و ۲۲۸).

با توجه به آن چه گفته شد، می‌توان ریشه‌ها و مبانی فکری «جورج لوکاج» را که آبخور آن عمدتاً فضای اندیشه‌ای آلمان است، به‌صورت ذیل ترسیم کرد. بدیهی است که شکل ذیل صورت ساده‌سازی‌شده و کلی از افراد عمده و جریان‌های اصلی تأثیرگذار بر منظومه فکری لوکاج در آراء انتقادی او از فرهنگ و جامعه سرمایه‌داری است.



جامعه و فرهنگ در آراء لوکاج

مقدمه مذکور در بیان ریشه‌های فکری فلسفی آراء لوکاج، فهم زمینه پردازش مفهوم فرهنگ و جامعه را با مرور نظرات تلفیقی او تسهیل می‌کند. همچنین در بررسی برداشت لوکاج از مفهوم فرهنگ و جامعه، توجه به دوره‌های فکری و به‌ویژه دوره اول و دوم اندیشه‌ورزی او ضروری است. در ادامه، نظرات و افکار لوکاج به‌نوعی ارائه خواهد شد تا مفهوم فرهنگ و جامعه و نسبت این دو با یکدیگر در منظومه فکری این اندیشمند نئومارکسیست روشن شود.

در تفاوت رویکرد سنت مارکسیسم غربی (که لوکاج از جمله سردمداران آن است) با خُلف فکری خود، مارکس، باید گفت که خصلت بارز اندیشه مارکس، نوعی انحراف ماتریالیستی بود و نتیجه این انحراف، بی‌اهمیت‌شمردن فرهنگ به‌عنوان محصولی وابسته به زیربنای اقتصادی است. با بازخوانی و نقد آثار مارکس از سوی مارکسیسم غربی و به‌ویژه لوکاج و رجوع او به آثار هگل و ویر، دریافت جدیدی از فرهنگ در چارچوب نظام مارکسیستی شکل گرفت و بر این

اساس، نقش فعال تر و مستقل تری برای فرهنگ در نظر گرفته شد تا فرهنگ با داشتن این نقش، قواعدی برای نظام بخشیدن به حیات اجتماعی وضع و به حفظ نظم اقتصادی سرمایه داری کمک کند (صالحی امیری، ۱۳۸۶: ۱۰۹). به عبارت دیگر، در تبیین رابطه میان فرهنگ و جامعه «در حالی که سوسیالیسم علمی رابطه میان فرهنگ و جامعه را بر اساس الگوی زیربنا/رونا تئوریزه کرد، مارکسیسم غربی کوشیده است تا زیربنا و رونا را به مثابه سویه های جزئی کلیتی متناقض تعبیر کند. به همین دلیل، از دید لوکاچ اصل انقلابی نزد مارکس و هگل همان اصل دیالکتیک است؛ یعنی مفهوم کلیت و وابستگی هریک از اجزاء به کلیت منسجم تاریخ و اندیشه» (میلنر و براویت، ۱۳۸۷: ۱۰۰).

همان طور که اشاره شد، مفهوم آگاهی در آراء مارکس برداشت او از فرهنگ را که ربنای نظام روابط تولیدی و ساختارهای اقتصادی جامعه است، به خوبی روشن می کند. متعاقباً آگاهی طبقاتی در دیدگاه لوکاچ نیز مفهومی فرهنگی بوده است و کیفیت رویکرد فرهنگی او را نشان می دهد. با این تفاوت که او این نظر را رد می کرد که آگاهی طبقاتی صرفاً از موقعیت اقتصادی ناشی می شود و در عوض، بر این باور بود که ترکیب جایگاه طبقاتی، ساختار کالایی سرمایه داری معاصر و مبارزه طبقاتی، شکل دهنده آگاهی طبقاتی است (لوکاچ، ۱۳۸۶: ۲۵).

او در تاریخ و آگاهی طبقاتی پذیرفت که رشد و تکوین انواع خرد نقشی اساسی در تغییر تاریخی دارند. از این رو، تکامل تاریخی صرفاً محصول تنش های ناشی از تقسیم کار - لایه اجتماعی - اقتصادی - نبوده و تغییر و تحول در قلمرو فرهنگی نیز در این امر نقش داشت. بدین ترتیب، لوکاچ با این موضع گیری جدید از نگرش مارکسیستی ماتریالیستی نسبت به تاریخ فاصله گرفت و به دیدگاه سلف ایده آلیست خود، هگل، بازگشت (شرت، ۱۳۸۷: ۲۷۱). او همچون هگل معتقد بود که باورهای باطل جامعه ناشی از صورت های تکامل نیافته خرد است. این «آگاهی کاذب» مغلوب «آگاهی صادق» خواهد شد و جای خود را به آن خواهد داد که این خود منوط به حصول آگاهی کامل یا تمام عیار است. در این جا لوکاچ به این ایده هگلی پایبند است که دانش و فهم باطل ناشی از فهم ناقص و محدود است. حقیقت کامل و عقلانیت تمام و کمال زمانی حاصل می شوند که در نهایت، به تمامی عقلانیت دست پیدا کنیم (همان).

از دید او «مفهوم آگاهی طبقاتی، دست کم در نظام سرمایه داری مستلزم حالت پیشین آگاهی کاذب است. این به آن معناست که طبقات در جامعه سرمایه داری معمولاً درک درستی از منافع طبقاتی شان ندارند. بیش تر طبقات اجتماعی در سراسر تاریخ نتوانسته اند بر این آگاهی کاذب فائق آیند تا از این طریق به آگاهی طبقاتی راستین دست یابند. اما با این همه، جایگاه ساختاری پرولتاریا در داخل نظام سرمایه داری، توانایی ویژه دستیابی به آگاهی طبقاتی را به آن ها بخشیده است» (ریتزر، ۱۳۸۸: ۱۹۶). مفهوم جامعه و فرهنگ در نظر لوکاچ، ذیل بحث های او از

جوامع سرمایه‌داری و غیر از سرمایه‌داری و توصیف آن‌ها (طبقات و غیره) بهتر روشن می‌شود. به اعتقاد لوکاچ، در جامعه پیش از سرمایه‌داری وجوه خاص فرآیند اقتصادی (مثل سرمایه ربوی، یا تولید کالاها)، از یک سو، به شیوه کاملاً انتزاعی از یکدیگر جدا می‌مانند، به نحوی که نه هیچ تعامل مستقیم و بی‌میانجی امکان‌پذیر است و نه هیچ تعاملی که بتوان آن را به سطح آگاهی اجتماعی بالا کشید و از سوی دیگر، بعضی از این وجوه در فرآیند اقتصادی به یکدیگر یا به سایر عوامل غیراقتصادی می‌پیوندند تا - در این ساختارهای اجتماعی - وحدت جدایی‌ناپذیری تشکیل دهند، اما در سرمایه‌داری تمام وجوه ساختار اجتماعی در تعامل دیالکتیکی با یکدیگر قرار دارند: استقلال ظاهری این عناصر از یکدیگر، شیوه تمرکز یابی آن‌ها در قالب نظام‌های مستقل، صورت ظاهری و بت‌واره خودمختاری آن‌ها، همه و همه حرکت و گذاری اجتناب‌ناپذیر برای فهم درست و کامل این جنبه‌هاست (کانرتون، ۱۳۹۰: ۱۱۰ و ۱۱۱).

لوکاچ تأکید می‌کند که توانایی دست‌یابی به آگاهی طبقاتی، ویژه جوامع سرمایه‌داری بوده است و در جوامع ماقبل سرمایه‌داری، آگاهی طبقاتی بنا به ماهیت خود نه می‌تواند به روشنی کامل برسد و نه بر رویدادهای تاریخی تأثیر آگاهانه بگذارد. او در باب چرایی این امر، بیان می‌دارد که منافع طبقاتی در جوامع پیش از سرمایه‌داری هرگز روشنی و شفافیت کامل اقتصادی نمی‌یابند؛ زیرا جامعه تقسیم‌شده به کاست‌ها و رسته‌ها به نحوی سازمان‌دهی شده است که در ساختار اقتصادی و عینی آن، عناصر اقتصادی پیوند جدایی‌ناپذیری با عناصر سیاسی، دینی و غیره دارند. در واقع، ریشه‌های این وضعیت در تفاوت ژرف نظام‌های اقتصادی سرمایه‌داری و پیش از سرمایه‌داری نهفته است. با سرمایه‌داری و همراه با محو ساختار رسته‌ای و پیدایش جامعه‌ای که از مناسبات و عوامل اقتصادی محض ساخته شده است، آگاهی طبقاتی به مرحله‌ای می‌رسد که می‌تواند آگاهانه بوده و انسان‌ها به آن آگاهی یابند. به دنبال این امر، به اعتقاد لوکاچ مبارزه اجتماعی در مبارزه عقیدتی برای دستیابی به آگاهی، در مبارزه برای آشکار یا پنهان ساختن سرشت طبقاتی جامعه بازتاب می‌یابد، اما خود امکان‌پذیر شدن چنین مبارزه‌ای، از تضادهای دیالکتیکی و انحلال درونی جامعه طبقاتی ناب (سرمایه‌داری) خبر می‌دهد (لوکاچ، ۱۳۷۷: ۱۷۴-۱۶۷).

لوکاچ جامعه سرمایه‌داری را به دو طبقه بورژوازی و پرولتاریا تقسیم می‌کند و در توضیح این امر بیان می‌دارد: «بورژوازی و پرولتاریا یگانه طبقات جامعه سرمایه‌داری هستند؛ یعنی یگانه طبقاتی که وجود و تکامل‌شان به تمامی بر تکامل فرآیند مدرن تولید استوار است و هرگونه برنامه‌ای برای سازمان‌دهی مجموع جامعه، صرفاً بر اساس وضعیت زندگی آنان تصورپذیر است. نگرش طبقات دیگر (خرده‌بورژوازی، دهقانان) از آن رو متزلزل است که هستی متعین (دازاین) آنان به تمامی بر جایگاهشان در فرآیند تولید سرمایه‌داری استوار نیست، بلکه با بازمانده‌های جامعه رسته‌ای پیش از سرمایه‌داری پیوندی ناگسستنی دارد (لوکاچ، ۱۳۷۷: ۱۷۴).

به اعتقاد لوکاچ، طبقه پرولتاریا گنجایش پروراندن آگاهی طبقاتی راستین را دارد و از این روست که بورژوازی در موقعیت دفاعی قرار گرفته است. او نمی پذیرفت که پرولتاریا را تنها نیروهای خارجی سوق می دهند، بلکه این طبقه را به عنوان خلاقان فعال سرنوشت خودشان در نظر می گرفت (ریترز، ۱۳۸۸: ۱۹۷). به اعتقاد او، در رویارویی بورژوازی و پرولتاریا، بورژوازی از هر لحاظ اعم از فکری، سازمانی و غیره از پرولتاریا برتر است، اما یگانه برتری پرولتاریا بر بورژوازی در این است که می تواند جامعه را به مثابه یک کل منسجم و بر اساس محور آن (یعنی مبارزه طبقاتی) بررسی کند و سپس، با نحوه عمل اساسی خود آن را دگرگون سازد. جنبه دیگر این برتری پرولتاریا در آن است که در آگاهی طبقاتی او، نظریه و کردار با هم انطباق داشته است و در نتیجه می تواند آگاهانه، با عمل خود به مثابه عامل تعیین کننده، در تکامل اجتماعی نقش ایفا کند (لوکاچ، ۱۳۷۷: ۱۸۹). با گسترش دامنه نبرد، پرولتاریا از حالت وجودی «طبقه‌ای در خود» یعنی یک موجود آفریده ساختار اقتصادی بیرون می آید و به حالت «طبقه‌ای برای خود» یعنی طبقه‌ای که به جایگاه و رسالتش آگاهی دارد، تغییر شکل می دهد (ریترز، ۱۳۸۸: ۱۹۷).

لوکاچ سرنوشت انقلاب (و نیز سرنوشت بشر) را در گرو بلوغ عقیدتی پرولتاریا یعنی آگاهی طبقاتی او می داند. او پرده برداشتن از ذات جامعه و بدل شدن به وحدت تنگنگ و فزاینده نظریه و کردار را از مشخصه‌ها و نتایج این نوع از آگاهی می داند و در مورد غایت اصلی این آگاهی خاطرنشان می کند: پرولتاریا خود را به کمال نمی رساند، مگر با نفی و انحلال خود و برقراری جامعه بی طبقه از رهگذر به فرجام رساندن مبارزه طبقاتی خود. مبارزه برای استقرار جامعه بی طبقه که دیکتاتوری پرولتاریا فقط مرحله گذرایی از آن است، صرفاً مبارزه ضد دشمن بیرونی؛ یعنی بورژوازی نیست، بلکه در عین حال، مبارزه پرولتاریا ضد خود است، ضد تأثیرات ویران گر و تباه ساز نظام سرمایه داری بر آگاهی طبقاتی او. لوکاچ تأکید می کند که پرولتاریا تنها زمانی به پیروزی حقیقی دست می یابد که بر این تأثیرات ویران گر در وجود خود غلبه کند (لوکاچ، ۱۳۷۷: ۲۰۷).

مفهوم کلیدی دیگری که به فهم نظریه فرهنگی لوکاچ کمک شایانی می کند، چیزوارگی یا شیء انگاری است. از دیدگاه لوکاچ ظهور و بروز آن در جامعه سرمایه داری مانعی جدی بر سر آگاهی راستین و حقیقی پرولتاریا است. «لوکاچ ایده بت‌وارگی (طلسم‌انگاری) مارکس را (مبنی بر پرستش عوضی و اشتباهی کالاها برای تصور و خیال باطل‌شان از آن‌ها به عنوان امور مافوق انسانی به علت از دست دادن قدرت دید این حقیقت که فعالیت‌های خود آن‌ها است که به طور فعالی این کالاها را می آفرینند) با به کارگیری اصطلاح شیء‌وارگی بسط و توسعه داد. کاربرد این اصطلاح برای ارجاع به شیوه‌ای صورت می گیرد که در آن با موجودیت‌های خیالی و وهمی یا مفاهیم انتزاعی به گونه‌ای رفتار شود که گویا اشیائی واقعی هستند. از نظر لوکاچ، شیء‌وارگی بُعد بنیادی فرهنگ جوامع سرمایه داری است» (شاروک، ۲۰۰۳: ۶۴).

انسان در جامعه سرمایه‌داری با واقعیتی که خود (به‌عنوان یک طبقه) ساخته است روبه‌رو می‌شود. این واقعیت برای او چنان پدیده‌ای طبیعی به‌نظر می‌رسد که از خودبیگانه است؛ او خود را یکسره بازیچه قوانین این واقعیت می‌انگارد؛ فعالیتش به این محدود شده است که برای منافع شخصی (خودخواهانه‌اش) تا آن‌جا که می‌تواند، در تحقق یک نوع قوانین گریزناپذیر فردگرایانه، به پیش تازد. اما او حتی حین انجام‌دادن چنین «کنشی»، شناخته‌عینی رویدادها به‌شمار می‌آید و نه شناسای آن‌ها (ریترز، ۱۳۸۸: ۱۹۵).

تفاوت اساسی میان بت‌وارگی کالاها و شی‌وارگی، در میزان گستردگی دو مفهوم نهفته است. در حالی که مفهوم نخستین محدود به نهاد اقتصادی است، اما لوکاچ مفهوم آخری را به سراسر جامعه-دولت، قوانین و بخش اقتصادی-گسترش می‌دهد. یک فراگرد پویاست که در همه بخش‌های جامعه سرمایه‌داری جریان دارد: مردم باور کرده‌اند که ساختارهای اجتماعی حیاتی برای خود دارند و در نتیجه، این ساختارها خصلتی عینی پیدا کرده‌اند (همان). به‌عبارت دیگر، تلفی لوکاچ از بت‌وارگی به‌عنوان شی‌وارگی (شی‌انگاری) این فرض را دربرمی‌گیرد که مفهوم مارکس نه‌تنها به اقتصاد، بلکه به شکل کلی زندگی اجتماعی سرمایه‌داری اشاره دارد. این امر به یکی از دل‌مشغولی‌های اصلی مکتب فرانکفورت مبنی بر این‌که بیگانگی فرهنگی مشخصه جوامع سرمایه‌داری است تبدیل شد (شاروک، ۲۰۰۳: ۶۴). بنابراین، از این منظر، آگاهی و به‌طور کلی فرهنگ جوامع سرمایه‌داری، فرهنگی شی‌واره است که تمامی رفتارهای روزمره، روابط، تعاملات و به‌طور کلی، سبک زندگی افراد را دربرمی‌گیرد.

در سخن لوکاچ و تبیین او از جامعه، خصیصه بارز روش مارکسیستی این است که عناصر متفاوت زندگی اجتماعی را به‌عنوان قطعات جدا و ایزوله در نظر نمی‌گیرد، بلکه این اجزاء و ابعاد متنوع، کلی منسجم و ساختارمند هستند. این اظهار، صورت دیگر تبیین هگل است که اصالت را با کل می‌دانست (نجف‌زاده، ۱۳۸۱: ۴۶). لوکاچ اعتبار نسخه کمونیست رسمی (حکومتی) مارکسیسم را (که غالباً بر اساس تفسیرهای انگلس از افکار مارکس ترسیم می‌شود) زیر سؤال برد و به‌جای آن، فهمی دیالکتیکی از جامعه را که بیش‌تر مدیون ایده‌آلیسم هگل و نیز، به‌همان اندازه ماتریالیسم مارکس بود، ارائه داد (شاروک، ۲۰۰۳: ۶۳).

از این رو، می‌توان گفت که لوکاچ با برداشتی دیالکتیکی از جامعه و ساختارهای موجود در آن، جامعه را به‌عنوان کلی منسجم و عناصر آن را در ارتباط و تأثیر و تأثر متقابل با یکدیگر می‌بیند. او تکامل جامعه را فرآیندی واحد و یگانه می‌داند، به این معنی که ممکن نیست مرحله معینی از تکامل در هیچ‌یک از قلمروهای زندگی اجتماعی انجام پذیرد، بی‌آن‌که بر دیگر قلمروها تأثیر بگذارد (لوکاچ، ۱۳۷۹: ۲۵۹). علاوه بر این، وابستگی متقابل و تأثیر و تأثر دوسویه فرهنگ و جامعه در آراء لوکاچ به وضوح به چشم می‌خورد و در دیدگاه او، برخلاف مارکس فرهنگ تنها برآمده از

ساختارهای جامعه (به‌ویژه روابط تولیدی و مناسبات اقتصادی جامعه سرمایه‌داری) نبوده است، بلکه فرهنگ در قالب آن چه که لوکاچ آگاهی طبقاتی می‌نامد و در مقابل آگاهی کاذب و شیء‌انگارانه قرار دارد، می‌تواند کل جامعه سرمایه‌داری را متأثر کند و به اضمحلال آن و نهایتاً شکل‌گیری جامعه‌ای بی‌طبقه بیانجامد. لوکاچ با تأکید تلویحی بر این نکته در تاریخ و آگاهی طبقاتی بیان می‌دارد که «پرولتاریا از رهگذر پیکار با سرمایه‌داری، جامعه بورژوازی را به خودشناسی واداشته و پی‌آمد ناگزیر این امر، مسئله‌دار کردن این جامعه از درون بوده است. به موازات مبارزه اقتصادی، مبارزه‌ای برای آگاهی اجتماعی در گرفته است. اکنون دستیابی به آگاهی اجتماعی مترادف با توانایی رهبری جامعه است» (لوکاچ، ۱۳۷۷: ۴۱۴).

نظرات لوکاچ در نقد فرهنگ مدرن سرمایه‌داری و تأثیر مخرب ساختارهای جامعه سرمایه‌داری بر آن، در مقاله «فرهنگ کهن و فرهنگ نو» (که به دوره اول فکری او مربوط است)، به‌طور شفاف جلوه‌گر است. ایده‌هایی که به نوبه خود، الهام‌بخش نظریات انتقادی مکتب فرانکفورت به‌خصوص آراء هور کهایمر، آدورنو و بنیامین بوده است.

لوکاچ در این مقاله، به برتری فرهنگ بر اقتصاد تأکید و تعریف خاصی از فرهنگ بیان می‌کند. تعریفی که برخلاف مفهوم آگاهی، کل نظام فکری و اندیشه‌ای را دربر نمی‌گیرد و به‌طور موجز و فشرده، عبارت از کل فرآورده‌ها و توانایی‌ها و استعدادها ارزش‌مندی است که از جهت حفظ و تأمین فوری و فوری زندگی غیرضروری است. او در زمینه امکان‌پذیری اجتماعی فرهنگ می‌گوید: «فرهنگ در دسترس جامعه‌ای است که در آن، رفع حواجی و نیازهای اولیه زندگی ممکن است به‌صورتی باشد که برای برآوردن این حوائج ناگزیر نباشد در کار و کوشش توان‌فرسایی درگیر شود که همه توش و توان او را تحلیل برد. از این‌جاست که فرهنگ کهن، فرهنگ طبقات حاکم است؛ زیرا تنها طبقات حاکم در موقعیتی بوده‌اند که توانسته‌اند همه توانایی‌های ارزش‌مند خود را فارغ از دغدغه‌های معاش در خدمت فرهنگ قرار دهند (لوکاچ، ۱۳۷۹: ۲۶۰).

او وضعیت فرهنگ در جامعه سرمایه‌داری و فروکاسته‌شدن ارزش هنری و اخلاقی آن را به ارزش مبادله‌ای مورد انتقاد جدی قرار می‌دهد. توضیح آن که از نظر او؛ در جامعه سرمایه‌داری، زندگی اقتصادی در کانون همه چیز قرار می‌گیرد و نتیجه آن که زندگی جامعه به هیأت نوعی رابطه مبادله بزرگ و جامعه خود به‌صورت بازاری بزرگ درمی‌آید. هیچ چیز فی‌نفسه یا به‌دلیل ارزش درونی خود، ارزش‌مند نیست. هر چیز از آن‌رو ارزش دارد که در بازار خرید و فروش می‌شود (کالایی‌شدن فرهنگ). ... سرمایه‌داری با دگرگون‌ساختن فرآیند تولید، دائمی ساختن ویژگی انقلابی و دگرگون‌کننده تولید از رهگذر بی‌نظمی و هرج و مرج، تولید جنبه‌های مستمر و اندام‌وار فرهنگ کهن را از هم پاشید. بازتاب این فرآیند انقلابی، پدیده‌ای مشهور به «مُد» است؛ پدیده‌ای که بر مفهومی دلالت دارد که اساساً با مفهوم فرهنگ متفاوت است. مقصود از سلطه مد این است

که شکل و کیفیت فرآورده‌ای که به بازار می‌رود، در عرض مدت کوتاهی عوض می‌شود و تغییر می‌کند. این در ذات بازار است که چیزهای نو باید در دوره‌های معین زمانی تولید شوند. چیزهایی متفاوت از بیخ و بن با پیش از خود و غیراستوار بر تجربه‌های پیشین تولید. به اعتقاد لوکاج، این امر تکامل اندام‌وار جامعه را با مشکل روبه‌رو کرده است و به‌جای آن، نوعی هُرهری مزاجی بی‌هدف و ذوق‌آزمایی میان‌تهی اما پرهیاهو می‌نشیند (همان: ۲۶۵-۲۶۲). این آراء به وضوح، بازتاب اندیشه‌های جورج زیمل در نظام فکری لوکاج و کیفیت تحلیل او را از فرهنگ مدرن نشان می‌دهد. از بررسی آراء لوکاج برمی‌آید که با بسط آراء هگل در زمینه آگاهی و نیز به‌طور مشخص، ایده‌های مارکس در این زمینه و همچنین، در مورد ماتریالیسم تاریخی، از خودبستگی، بت‌وارگی کالا و غیره، در دوره دوم حیات فکری او (که تفکر مارکسیستی او برجسته است)، مفهوم فرهنگ، نسبت به دوره اول فکری او (که بیش‌تر متأثر از افرادی چون زیمل، وبر، ارنست بلوخ، کارل مانهایم و دیگران و به‌ویژه کانت، هگل و کیرکه‌گور است و با وجود رویکرد انتقادی نسبت به فرهنگ و جامعه مدرن، صبغه مارکسیستی در آراء او کم‌رنگ‌تر است)^۱، دامنه گسترده‌تری به خود می‌گیرد و برای مشخص کردن کل راه و رسم زندگی، باورها و اعتقادات که در مفهوم آگاهی طبقاتی متجلی است، به‌کار می‌رود.

نتیجه‌گیری

لوکاج از جمله برجسته‌ترین نظریه‌پردازان و متفکرین ادبی و اجتماعی مارکسیسم است که در تحلیل انتقادی خود از فرهنگ و جامعه مدرن، اقتباس، بازخوانی و تلفیقی هنرمندانه از آراء انتقادی متفکرین آلمانی (از نئوکانتی‌ها و نظریه‌های آن‌ها حول فرهنگ مدرن و منتقدین جامعه عقلانی‌شده مدرن همچون وبر و زیمل، دیلتای و غیره گرفته تا ایده‌آلیسم و آراء هگل و مارکسیسم و ماتریالیسم تاریخی و مواردی از این قبیل) کرده‌است و با بهره‌گیری از میراث تفکر آلمانی نقشی جدی در بسط، جرح و تعدیل و بازتفسیر ایده‌های مارکس مطابق با زمینه‌های اجتماعی فرهنگی (اعم از تحولات اجتماعی سیاسی نظیر انقلاب‌ها، جنگ‌ها و غیره) زمانه خود و چالش‌های موجود جامعه سرمایه‌داری داشته است. بازخوانی‌ای که به‌نوعی فرهنگ را عنصری مستقل و فعال (و نه امری ثانوی و وابسته و معلول روابط تولیدی و ساختارهای اقتصادی جامعه) و در تعامل با دیگر

۱- شایان ذکر است که تفکیک این دو دوره هرگز به این معنی نیست که نفوذ افکار افرادی که در دوره اول فضای فکری لوکاج را به‌طور جدی متأثر کرده بودند، در دوره دیگر به‌طور کلی از بین رفته باشد و لوکاج افکار آن‌ها را به‌کلی کنار گذاشته و رویه‌ای دیگر را پیش گرفته باشد، بلکه به این معنی است که لوکاج با توجه به مسائل اجتماعی فرهنگی زمانه خود (انقلاب‌ها، شورش‌ها، جنگ‌های اول و دوم جهانی و سایر تحولات اجتماعی) و نیز، در اثر مطالعات و آشنایی روزافزون با متفکران فضای اندیشه‌ای آلمان، ایده‌ها و افکار خود را بسط داده و در این راه با تلفیق این آراء در چارچوبی مارکسیستی، برداشت‌ها و نقدهای خود را از جامعه و فرهنگ سرمایه‌داری تکمیل کرده است. آن‌چنان که می‌توان در تاریخ و آگاهی طبقاتی شاهد بهره‌گیری از نظرات افرادی چون جورج زیمل و ماکس وبر در بحث عقلانی‌سازی فرهنگ و جامعه بود.

ساختارهای جامعه معرفی می‌کند و تفسیری کاملاً فرهنگی از سنت مارکسیستی ارائه می‌دهد. آگاهی طبقاتی و شیء‌انگاری یا شیء‌وارگی دو مفهوم کلیدی در نظریه فرهنگی لوکاچ هستند که در تبیین او از وضعیت جامعه سرمایه‌داری به کار می‌رود. فرهنگ شیء‌واره و آگاهی کاذب امری است که مانعی جدی بر سر آگاهی راستین و تکامل خرد پرولتاریا به شمار می‌آید و سلطه سرمایه‌داری بر طبقه کارگر را تحکیم و استمرار می‌بخشد و به حفظ وضع وجود کمک می‌کند.

لوکاچ برداشتی دیالکتیکی از جامعه دارد و ساختارهای مختلف آن را در ارتباط متقابل با یکدیگر می‌بیند. به اعتقاد او، در جامعه سرمایه‌داری تمام وجوه ساختار اجتماعی در تعامل دیالکتیکی با یکدیگر قرار دارند که فرهنگ یا همان تکامل خرد و دستیابی به آگاهی طبقاتی، برآیند این دیالکتیک است که خود می‌تواند جامعه سرمایه‌داری را متأثر کند و با آشکارسازی تضادها و تناقض‌های موجود در آن و رفع آگاهی کاذب و شیء‌وارگی، ساختارهای جامعه سرمایه‌داری را متزلزل کند و با اضمحلال آن، شکل‌گیری جامعه‌ای بی‌طبقه را محقق سازد.

از این‌رو، در دیدگاه لوکاچ فرهنگ و جامعه در نسبتی دوسویه بوده و فرهنگ در عین وابستگی متقابل به جامعه و ساختارهای آن، می‌تواند نقشی مستقل و فعال در تحکیم ساختارهای اجتماعی یا به چالش کشیدن و تضعیف و تخریب آن‌ها ایفا کند. به عبارت دیگر، می‌توان لوکاچ را مصلح نظری اندیشه مارکس دانست؛ چراکه او با طرح مفهوم آگاهی طبقاتی به دنبال ایجاد روش‌شناسی در مواجهه و مقابله با نظام سرمایه‌داری مدرن بود. بدین لحاظ، گستره مطالعات لوکاچ در حوزه ادبیات، زبان‌شناسی، جامعه‌شناسی و غیره، گویای طرح رویکردی جدید در مطالعات فرهنگی و اجتماعی است، رویکردی که با وام‌گیری از متفکرین کلاسیک و نقد آراء آن‌ها، مبانی جدیدی را در حوزه مطالعات انتقادی مارکسیستی ایجاد کرد.

منابع

- آرون، ریمون (۱۳۸۷)، مراحل اساسی سیر اندیشه در جامعه‌شناسی، ترجمه باقر پرهام، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی.
- آزاد ارمکی، تقی (۱۳۸۷)، جامعه‌شناسی فرهنگ، تهران: علم.
- آشوری، داریوش (۱۳۸۰)، تعریف‌ها و مفهوم فرهنگ، تهران: آگه.
- آشوری، داریوش و دیگران (۱۳۸۱)، مسائل و چشم‌اندازهای فرهنگ (مجموعه مقالات)، ترجمه بهروز منتظمی و دیگران، تهران: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.
- ادگار، اندرو و سجویک، پیتر (۱۳۸۸)، مفاهیم کلیدی در نظریه فرهنگی، ترجمه ناصرالدین علی تقویان، تهران: دفتر برنامه‌ریزی اجتماعی و مطالعات فرهنگی و پژوهشکده مطالعات فرهنگی

- و اجتماعی وزارت علوم، تحقیقات و فناوری.
- ادگار، اندرو و سجویک، پیتر (۱۳۸۹)، متفکران برجسته نظریه فرهنگی، ترجمه مسعود خیرخواه، تهران: آگه.
- اسمیت، فیلیپ (۱۳۸۷)، درآمدی بر نظریه فرهنگی، ترجمه حسن پویان، تهران: دفتر پژوهش‌های فرهنگی.
- بیلینگتون، روزاموند و شیلا استرایچ، لنور گرین سایدز، آنت فیتز سیمونز (۱۳۸۰)، فرهنگ و جامعه: جامعه‌شناسی فرهنگ، تهران: نشر قطره.
- جان محمدی، محمدتقی (۱۳۸۹)، روایت لوکاچ از هگل، کتاب ماه فلسفه، سال سوم، شماره ۳۹، صفحات ۱۹-۳۰.
- ریتزر، جورج (۱۳۸۸)، نظریه جامعه‌شناسی در دوران معاصر، مترجم: محسن ثلاثی، تهران: علمی.
- سویینچوود، آلن (۱۳۸۰)، «تحلیل فرهنگی و نظریه‌ی سیستم‌ها»، فصلنامه ارغنون، شماره ۱۸، صص ۲۱-۳۲.
- شرت، ایون (۱۳۸۷)، فلسفه علوم اجتماعی قاره‌ای، ترجمه هادی جلیلی، تهران: نشر نی.
- صالحی امیری، سیدرضا (۱۳۸۶)، مفاهیم و نظریه‌های فرهنگی، تهران: ققنوس.
- صمیمی، نیلوفر (۱۳۸۵)، «شیء‌شدگی از لوکاچ تا هابرماس»، فصلنامه راهبرد، سال پانزدهم، شماره ۴۱، صص ۲۳۳-۲۳۴.
- عضدانلو، حمید (۱۳۸۶)، آشنایی با مفاهیم اساسی جامعه‌شناسی، تهران: نشر نی.
- فریزبی، دیوید و سه‌یر، درک (۱۳۷۴)، جامعه، ترجمه احمد تدین و شهین احمدی، تهران: آران.
- کانرتون، پل (۱۳۹۰)، جامعه‌شناسی انتقادی، ترجمه حسن چاوشیان، تهران: کتاب آمه.
- کوش، دنی (۱۳۸۱)، مفهوم فرهنگ در علوم اجتماعی، ترجمه فریدون وحید، تهران: سروش.
- گرانپایه، بهروز (۱۳۷۷)، فرهنگ و جامعه: چند دیدگاه تحلیلی درباره فرهنگ عمومی، تهران: شریف.
- گیدنز، آنتونی (۱۳۸۸)، جامعه‌شناسی، ترجمه حسن چاوشیان، تهران: نشر نی.
- لوکاچ، جورج (۱۳۷۷)، تاریخ و آگاهی طبقاتی، ترجمه محمدجعفر پوینده، تهران: نسل قلم.
- لوکاچ، جورج (۱۳۷۹)، نویسنده، نقد و فرهنگ، ترجمه علی‌اکبر معصوم‌بیگی، تهران: دیگر.
- لوکاچ، جورج (۱۳۸۶)، در دفاع از «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، دنباله‌روی و دیالکتیک، مترجم: حسن مرتضوی، تهران: آگه.
- مک دوناف، رویزن (۱۳۷۹)، «لوکاچ و ایدئولوژی به‌مثابه آگاهی کاذب»، ترجمه شهرام پرستش، مجله ارغنون، ش ۱۶، صص ۲۷۳-۲۹۰.

- مهدی زاده، سید محمد (۱۳۹۱)، نظریه‌های رسانه: اندیشه‌های رایج و دیدگاه‌های انتقادی، تهران: همشهری.
- میلنر، آندرو و براویت، جف (۱۳۸۷)، درآمدی بر نظریه فرهنگی معاصر، ترجمه جمال محمدی، تهران: ققنوس.
- نجف‌زاده، رضا (۱۳۸۱)، مارکسیسم غربی و مکتب فرانکفورت، تهران: قصیده‌سرا.
- یونگ، کارل گوستاو (۱۳۷۸)، انسان و سمبول‌هایش، ترجمه محمود سلطانیه، تهران: جامی.

منابع لاتین

- Barker, Chris (2004), *The Sage Dictionary of Cultural Studies*, London: Sage Publications.
- Bennett, Tony, Grossberg, Lawrence and Morris, Meaghan (2005), *New Keywords: A Revised Vocabulary of Culture and Society*, Blackwell Publishing.
- Darity, William A. (2008), *International encyclopedia of the social sciences*, Macmillan Reference USA.
- Harrington, Austin (2005), "Western Marxism" in *Modern Social Theory: An Introduction*, Oxford, UK: Oxford University Press, pages 154-174.
- Sharrock, Wes W, Hughes, John A. and Martin, Peter (2003), *Understanding Modern Sociology*, London: Sage Publications.
- Thompson, Michael J. (2011), *Georg Lukács Reconsidered: critical essays in politics, philosophy, and aesthetics*, London: Continuum International Publishing Group.
- Williams, Raymond (1985), *Keywords: a vocabulary of culture and society*, New York: Oxford University Press.